



تنه‌ی چپ بدنم را به دیوار سنگی خنک کنارم تکیه دادم و بی‌اعصاب و بی‌حوصله به چند نفر مقابلم خیره شدم. همه نشسته بودند و کلافه به در و دیوار نگاه می‌کردند. خوبی قضیه این بود که تعداد حاضرین زیاد نبود و ازدحام ایجاد نشده بود. در هوای گرم مردادماه، ازدحام بیش از حد می‌توانست نه تنها باعث کلافگی همه شود که تشنج هم ایجاد کند. طناز روی یک از صندلی‌های کنار پایم نشسته بود. انگشت‌های کشیده‌اش روی دسته فلزی صندلی پیچ‌و‌تاب می‌خوردند و هرازگاهی نگاهش تا نگاه من بالا می‌آمد. استرس و نگرانی در نگاهش بیداد می‌کرد و من هیچ حرفی نداشتم برای تسلی‌اش بزنم. من فقط پذیرفته بودم کنار طناز بمانم و باید می‌ماندم. همان‌طور که تکیه‌ام به دیوار گره‌خورده بود کمی به سمت عقب متمایل شدم. کل کمرم با دیوار مماس شد. همان لحظه در قهوه‌ای‌رنگ روبه‌رویمان باز شد و دختر جوانی که همین چند دقیقه پیش داخل رفته بود به همراه دختر دیگری که مسئول فرستادن متقاضیان به داخل اتاق بود خارج شدند. نگاه من به آن‌ها بی‌تفاوت و نگاه طناز برعکس من هیجان‌زده و ملتهب بود. دختر متقاضی که راضی به نظر می‌آمد، لبخندی به دختر دیگر زد و بعد از تشکر به سمت خروجی راه افتاد. همه نگاه‌ها تا نیمه‌راه

## توسکا

به دنبالش کشیده شد؛ اما همین که دختر دیگر به حرف آمد، نگاه‌ها به سمت او چرخید:

– لعی‌ا زاهدی؟

یکی از دخترهایی که روبه‌روی ما نشسته بود سریع از جا برخاست و من کلافه نفسم را فوت کردم. کی قرار بود نوبت ما برسد؟! لعی‌ا به همراه همان دختر داخل اتاق رفت. در اتاق که بسته شد نگاه‌ها باز پراکنده شدند. نگاهم به سمت طناز چرخید. برعکس من همچنان هیجان‌زده به در خیره مانده بود و حتی ذره‌ای خستگی در صورتش مشاهده نمی‌شد. از این همه شوقی که برای این کار داشت هم خنده‌ام می‌گرفت و هم دوست داشتم با یک حرکت، هم‌چون گنجشکی کله‌اش را بکنم! آدم هم این‌قدر خوش‌باور؟ بالاخره سکوت‌م را شکستم، باید چیزی می‌گفتم تا حنجره‌ام را از آن خشکی که گریبان‌گیرش شده بود نجات می‌دادم. از وقتی وارد شده بودیم حرف نزده بودم. سعی کردم تُن صدایم از حدی فراتر نرود که دیگران را کنج‌کاو و مکالمه‌امان بکند:

– دقیقاً چهل دقیقه‌س که اینجا علاف شدیم طناز! الان لازمه بهت بگم خاک برسرت؟ فکر کردی بین این همه آدم شانسی هم داری؟ بی‌خیال شو بیا بریم به چیزی بخوریم. مردم از گشنگی بشر!

طناز که تا آن لحظه مبهوت به من خیره مانده بود و رگباری را که به سمتش نشانه گرفته بودم با صبوری تحمل می‌کرد، همین‌که حرفم تمام شد نفس عمیقی کشید و با صبوری و مهربانی ذاتی‌اش گفت:

– اون موقع که تو سایت ثبت‌نام می‌کردم هم تصور نمی‌کردم بین اون همه متقاضی پذیرفته بشم برای تست. عزیزم به ذره دیگه دندون سر جیگرت بذاری رفتیم تو. این قدر هم ناامید نباش!

بعد از آن مشغول باد زدن خودش با نیازمندی‌هایی شد که لحظه ورود، من از جلوی در ساختمان برداشته بودم برای پیدا کردن یک شغل مناسب و در خور! در آخر هم چون چیزی برای من نداشت، نصیب طناز شد که خودش را با آن باد بزند. خسته از ایستادن مداوم، روی تک‌صندلی خالی کنار طناز نشستم. نگاهم را بین چهره‌های مشتاق گرداندم. دخترهایی پر از امید و آرزو! امیدهایی که از نظر من از بیخ و بن عبث بودند. مگر می‌شد به این راحتی بازیگر شد؟ آن‌هم در فضایی که بدون پارتی آب هم از گلوی آدم به درستی پایین نمی‌رفت. قضیه یا تلک‌کردن این امیدواران عزیز بود، یا نمایشی از پیش تعیین‌شده با نتیجه‌ای

### هما پورا صافهانی

مشخص و یا سوءاستفاده‌های جنسی از این دخترهایی که گاهی حاضر بودند برای به دست آوردن شهرت دست به هر کاری بزنند. در هر صورت از نظر من نمی‌شد به این راحتی باشد که در آگهی‌شان ذکر کرده بودند. چند دقیقه بعد لعی‌ها هم از اتاق خارج شد. هر شخصی که از اتاق مخصوص تست خارج می‌شد نگاه طناز هم همراهش کشیده می‌شد. شاید می‌خواست از نگاهشان پی به احوالشان ببرد. دلم برایش می‌سوخت. خوشی زده بود زیر دلش. تک‌دختر یک خانواده متمول بودن همین می‌شد دیگر! دغدغه نان شب نداشت و به دنبال علایقش کشیده می‌شد. دروغ که نمی‌توانم بگویم. من هم یک روزی عاشق هنر بودم. عاشق این‌که در یکی از رشته‌های موسیقی فعالیت کنم. عاشق این‌که بتوانم در هنرستان تئاتر بخوانم؛ اما می‌دانستم نمی‌شود. پدر من یک فرهنگی بود که باوجود تلاش‌های شبانه‌روزی باز هم نمی‌توانست همه‌جوره آینده‌ام را تضمین کند. پس تصمیم گرفتم قید هنر و هنرستان را بزنم و در دبیرستان درس بخوانم. درسم آن‌قدرها خوب نبود که ریاضی بخوانم. علاقه‌ای هم به تجربی و زور زدن برای قبولی در رشته پزشکی نداشتم. پس رفتم سراغ رشته انسانی. فکر می‌کردم راحت‌تر است و قبولی‌ام در دانشگاه را تضمین کرده‌ام؛ اما این‌طور نبود. رشته انسانی هم سختی‌های خودش را داشت و برخلاف میل خودم که دلم حقوق می‌خواست، مدیریت صنعتی نصیبم شد.

نفر بعدی را صدا زدند:

- زهرا یوسفی؟

دختری که با فاصله دو صندلی از طناز نشسته بود هیجان‌زده از جا برخاست و جلو رفت. نگاهم همراه نگاه طناز به دنبال لعی‌ها که با قیافه‌ای بغض‌آلود از کنارمان گذشت کشیده شد. این یکی خودش فهمیده بود استعداد ندارد که اشکش درآمده بود. شاید هم مسخره‌اش کرده بودند؛ اما خب همین‌که تا این مرحله پیش آمده بود نشان می‌داد استعدادش را دارد. شاید هول شده بود یا هر چیز دیگری. در هر صورت هر چه که بود ترس را به نگاه طناز گره زد. نگاهم با خنده روی صورت طناز کش آمد. موهای خرمایی روشن داشت با چشم‌های قهوه‌ای. خوشگل بود و تودل‌برو! تنها دوستی که داشتم... از دوران دبستان تا راهنمایی همسایه و هم‌مدرسه‌ای بودیم. بعد، آن‌ها خانه‌اشان را تغییر دادند و دوستی‌مان تبدیل شد به یکی دو بار تماس تلفنی در هفته. برعکس من، او به هنرستان رفت و تئاتر خواند. آرزوی من نصیب آن کسی شد که جیش پُرت‌تر

## توسکا

بود. بعد از این که وارد دانشگاه شدیم رابطه‌امان شکل جدیدی به خود گرفت و تماس‌هایمان بیشتر شد. هرازگاهی هم بیرون از خانه همدیگر را می‌دیدیم. او دوست‌های زیادی داشت، من هم... اما تفاوت‌مان در این بود که دوست‌های او صمیمی و ماندگار بودند و دوست‌های من همراه با تاریخ انقضا! دوست‌های دوره دانشجویی مربوط به همان دوره بودند. دوست‌های دوره دبیرستان هم مربوط به همان زمان! تنها کسی که برایم ماندگار شده بود همین طنز بود.

سرم را از پشت به دیوار تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. طنز هفته پیش فراخوان بازیگری را در یکی از سایت‌های معتبر سینمایی دیده بود و با دیدن نام کارگردان آب از دهانش راه افتاده و رزومه‌اش را ارسال کرده بود. گویا به دنبال بازیگری بودند که چهره شناخته‌شده‌ای نداشته باشد. یکی از کارگردان‌های تقریباً اسم‌ورسم‌دار قرار بود فیلمی سینمایی بسازد که برای نقش اولش، نیاز به دختری با چهره‌ای بیبی فیس داشت. تنها چیزی که از آگهی می‌دانستم همین بود. از وقتی از علاقه‌ام نسبت به هنر گذشته بودم دیگر در پی دنبال کردن اخبار نبودم. نه خیلی اهل فیلم دیدن بودم و نه پیگیر آثار روز دنیای هنر. گاهی فکر می‌کردم از عمد خودم را دور نگه داشتم تا علاقه زیر پا گذاشته‌ام از یادم برود. پدرم، همان فرهنگی بازنشسته مهربانم، همیشه می‌گفت:

- دخترم قانع باش و به یه زندگی عادی رضایت بده. اون بالا بالاها هیچ خبری نیست. اگه یه آب‌باریکه رو بگیری و بری هیچ‌وقت ضربه نمی‌خوری، ولی شهرت و ثروت و مقام ممکنه به زمین بزندت و اون وقت روح داغون می‌شه.

بابا می‌دانست به کارهای هنری علاقه دارم. می‌دانست دلم می‌خواهد در این زمینه‌ها برای خودم کسی بشوم. می‌دانست سودای بالا رفتن دارم. همه این‌ها را می‌دانست و نگرانم می‌شد و نصیحت می‌کرد. گاهی به او حق می‌دادم. گاهی هم فکر می‌کردم او خودخواه است. شاید هم کمی ترسو که ترجیح می‌داد مثل خودش زندگی کنم. می‌دانستم ترسش از کجا نشأت می‌گیرد. از همان فوتبالی که علاقه جوانی‌هایش بود. از همان بلایی که بر سر پایش آمد و باعث کناره‌گیری دائمی‌اش از ورزش شد. از همان ضربه‌ای که به روحیه‌اش خورد و داغانش کرد. همیشه می‌گفت:

- شما باید اون جهانگیر قبل رو می‌دیدین. حیف که من دیگه اون آدم قبل

نشدم!

### هما پورا صافهانی

با حرف‌هایی که می‌زد به من می‌خواست دل خودش را هم راضی کند. وگرنه او خودش در صدر افرادی قرار داشت که دلشان اوج گرفتن می‌خواست! می‌ترسید بلایی که بر سر خودش آمده بر سر یکی یک‌دانه‌اش هم بیاید. سعی می‌کرد من را قانع بار بیاورد. دیگر خبر نداشت خودم هم حوصله این برنامه‌ها را نداشتم. علاقه داشتم ولی وقتی نمی‌شد، نمی‌شد دیگر. شاید هم همین حرف‌های بابا که از کودکی در گوشم خوانده بود باعث شده بود برای خواسته‌ام نجنگم. باعث شده بود به چیزی که هستم راضی باشم و به قضا و قدر نسبتش بدهم.

باز نگاهم روی افراد باقی‌مانده چرخید. بیشترشان از طناز زیباتر بودند. حتی می‌توانستم حدس بزنم بااستعدادتر هم هستند. طناز همیشه می‌گفت در بیان دیالوگ مشکل نفس‌گیری دارد. خیلی هم تمرین می‌کرد ولی به قول خودش فایده‌ای نداشت. در دیالوگ‌های بلند همیشه مشکل داشت. پس احتمالش خیلی کم بود که در آن افراد غربال شده شانس داشته باشد. در اتاق باز شد و دختری که داخل رفته بود به همراه شخصی که از نظر من حکم منشی را داشت خارج شدند. باز همه نگاه‌ها به دنبال دختری که این‌بار از نگاهش نمی‌شد چیزی خواند کشیده شد و به دنبال صدای منشی بلند شد:

– طناز ایزدی؟

طناز چنان از جا پرید که صندلی من هم دچار تکان خفیفی شد. برعکس او من باطمینان از جا برخاستم. دختر به سمت در اشاره کرد که وارد شویم. لرزش بدن طناز را به‌خوبی می‌توانستم حس کنم. چسبیده به من راه می‌آمد و بازویش مماس با بازویم شده بود. از درون داشت می‌لرزید و من داشتم به این فکر می‌کردم که آیا می‌تواند از پس این کار بر بیاید؟ بعید می‌دانستم! اول قصد نداشتم همراهش وارد اتاق تست شوم اما حالا می‌دیدم نمی‌توانم بر کنجکاوی‌ام فائق شوم. باید می‌دیدم این محیطی را که یک روزی خیلی دوست داشتم در دلش فعالیت کنم و بعد مجبور شدم با بی‌رحمی هر چه تمام‌تر علاقه‌ام را زیر پا بگذارم و له کنم. همان‌طور که به همراه طناز وارد اتاق در قهوه‌ای مرموز می‌شدیم، آهسته کنار گوشش گفتم:

– قلبت تو دهنته؟!

طناز به‌زحمت و از لای دندان‌هایش غرید:

– حرف زن تو رو خدا!